

با سلام،

چراغی از غزل شماره ۲۵۸۲ مولوی، دیوان شمس، از برنامه شماره ۹۱۱ گنج حضور ...

خواهم که روم زین جا، پایم بگیرفته‌ستی

دل را برپوده‌ستی، در دل بنشسته‌ستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

«ناآگاهانه» می‌خواهم از مرکز دل، جذب ذهن گردم؛ ولی ریشه‌ام نه در سر است، نه در زمانی که در سر بپا شده؛ از این رو می‌گویم: پایم بگیرفته‌ستی و دل را برپوده، در دل بنشسته‌ستی!

حال، این کُیست که پایم را گرفته‌ست و مرکز دل را برپوده و در آن بنشسته‌ست؟! از آنجا که ریشه هشیاری در «سر» نیست، پس می‌باید «او» باشد که از لامکان و لازمان وارد کار هستی شده. «او» هشیاری را از «حرکت در سر» بازمی‌دارد و دل را به سوی «بی‌سویی» می‌کشاند؛ به سوی لامکان و لازمان به سوی اصل، به سوی ذات* ...

*پس هشیاری در آزادگی‌اش، جذب حرکت عشق می‌گردد؛ بنابراین دل، بی‌سر و پا می‌گردد. از همین رو می‌گوید:

سر سُخره سودا شد (در این دم، سر ایزاری‌ست در دست دل)؛ دل بی‌سر و بی‌پا شد (مرکز دل در آزادگی از سر، به عدم درآمد)، زان مه که نپوده‌ستی، زان راز که گفته‌ستی (در فضای عدم، دل از نور حقیقت، منور شد و «راز» در آن روشنایی، آشکار ...).

پس دلی که بی‌سر و بی‌پا گشته راه، نور معرفت آید! عشق نور را در دل تابان کرد؛ و «راز» را «در دل» به معرفت رساند:

من پیش توأم حاضر، گرچه تو گرفتار دیوار عظیم من توهمی شدی؛ و گرچه در ناآگاهی تو با حرکت در سر، خود را جفت کردی یعنی (من) ذهنی را به جای «خود» گرفتی! اما در این روشنایی، آشکار شد که خویش تو «من» هستم، نه آن من توهمی که در ذهن بپا کردی.

پس حال که از «دویی» رستی و به «خویش» بازگشتی، با یک حمله «خوش» از «خویش»، راست کنم جمله هر خوابی که دیده و هر دیگ که پخته‌ستی! زیرا فقط حمله و حرکت «عشق» است که نظم مطلق می‌آورد به کار ... و سامان می‌بخشد هر آنچه در «کار» است ...

این طرفه که آن دلبر، با توست درین جستن

دست تو گرفته‌ست او هر جا که بگشته‌ستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

آری! دگر آشکار شد که آن یاری را که گم کرده‌ای و عمری‌ست از او جدا گشتی ... و عمری او را در بیرون از «خویش» جستی، در همین خانه دل بنشسته‌ست! چه شگفت‌انگیز است که عشق، در هر «گام» برداشتنی، در جستن‌ها با توست و دست تو را گرفته‌ست! با اینکه تو پیش از این، در مکان سر و در زمانی که در آن بپا شده بود، به عنوان یک من توهمی در سر، در جستجوی حقیقت بودی!

حال در غیاب توهم دویی، دلبر یکتا است «آشکار» در این جستن ...

در جستن او با او هم‌ره شده و می‌جو

ای دوست زپیدایی، گویی که نهفته‌ستی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۸۲

در جستن او، چنان با او هم‌ره می‌شو و می‌جو (چنان بی‌سر و بی‌پا / در یکتایی)، که گویی او از «پیدایی»، نهفته‌ست!

با احترام، آزاده از آمریکا